

شہید رؤف پور حیدر



سلمانہ جامع سہولتیں و دواخانہ شہید استان بوشهر

اسماعیل	نام پدر
۱۳۴۰/۰۱/۰۱	تاریخ تولد
بوشهر - بوشهر	محل تولد
۱۳۶۰/۰۸/۱۶	تاریخ شهادت
آبادان	محل شهادت
رزمنده	مسئولیت
بسیج	نوع عضویت
بیکار	شغل
دیپلم	تحصیلات
بوشهر	مدفن

خاطرات

روایت مادر شهید (مریم معرفی کازرونی)

مادرم اهل کازرون و پدرم از اهالی دشتی بود. در محله ی «شنبدی» بوشهر، در منزلی کوچکی کنار مسجد به دنیا آمدم. در روز تولدم پدرم فوت شد. پدر بزرگم که شناسنامه ی مرا گرفت، نام خانوادگی مادرم را برای من انتخاب کرد. شهرت پدرم «دشتی» بود.

در سن ۱۲ سالگی ازدواج کردم. پدر دو شهید دوستی داشت که با ما رفت و آمد می کرد. مرا برای همسری به او معرفی کرد. پدر دو شهید نیز پذیرفت و با من ازدواج کرد. او در نانوائی «رضا فراشبندی» در شهر خمیر نان تهیه می کرد.

در ابتدای زندگی مشترکمان، اتاقی را در محله ی «سنگی» کنار مسجد «توحید» کرایه کردیم. بعد از مدتی چون «سنگی» از محل نانوائی دور بود، اتاقی در خود بوشهر کرایه کردیم. با هم با کم و کاستی های زندگی کنار می آمدیم و راضی بودیم. خداوند ۲ دختر و ۶ پسر به ما داد که دوتای آن ها در ۶ ماهگی از دنیا رفتند. «پرویز»، «رئوف»، «حاج بهمن» و «خسرو» برایمان ماندند که آن ها را بزرگ کردیم. ساعت ۲ بامداد پیشکار در می زد. «حاجی» پدر دو شهید بلند می شد و به نانوائی می رفت تا خمیر درست کند. صبح ساعت ۸ صبح به خانه می آمد. صبحانه اش را می دادم و از او پذیرایی می کردم.

ساعت ۹ صبح مجدد برای درست کردن خمیر می رفت و ساعت ۲ بعد از ظهر برای صرف نهار می آمد. از محله ی «شنبدی» به محله ی «گوتی» آمدیم. این جا هم مستأجر بودیم. تا این که بچه دار شدیم. «حاجی» در آن زمان روزی ۵ تومان و سپس ۱۰ تومان و بعدها ۲۰ تومان دستمزد می گرفت. با همین حقوق مایحتاج زندگی را می خریدم و به بچه هایم رسیدگی می کردم. زندگی ما به خوبی و خرمی می گذشت.

در محله ی «گوتی» نیز مستأجر بودیم. بچه هایم بزرگ شده بودند. «خسرو» و «پرویز» کار می کردند. در ساختمان دو طبقه ای کنار خیابان سکونت داشتیم. با صاحب خانه زندگی می کردیم. صاحب خانه از آب انبار ۲ ظرف آب بیشتر به ما نمی داد. برای آوردن آب به آب انبار «قوام» می رفتیم. تا اذان صبح من ۲۰ ظرف آب می آوردم و در خمره ها خالی می کردم.

بچه هایم بزرگ تر شده بودند و هوای یکدیگر را داشتند. از چاه آب می کشیدم و حوض را پر می کردم تا سر رود و ظرف هایمان را بشویم. صاحب خانه مرتب تذکر می داد که آشغال نریزید. روزها را با سختی سر می کردیم، ولی دلمان خوش بود و از روزگار راضی بودیم. وقتی «حاج بهمن» را به دنیا آوردم، از طرف مغازه ی «رضا فراشبندی» آمدند و به ما گفتند که تمام شناسنامه هایتان را بیاورید تا شما را بیمه کنیم.

پدر دو شهید با بیمه شدن، کارش راحت تر شد. دیگر مجبور نبود در مغازه های مختلف کار کند. تنها نزد «رضا فراشبندی» کار می کرد. دیگر دغدغه ی کاری نداشتیم. در نانوائی علاوه بر کار چانه گیری، خمیر درست می کرد تا با مزد آن به بچه ها بیشتر رسیدگی کند. با بزرگ شدن بچه ها وضعمان بهتر شد. هنوز رئوف به شهادت نرسیده بود که پدرش بازنشسته شد و در خانه ماند. بعد هم در دفتر آقای «زارعی» کار می کرد و حقوقی نیز از آن جا می گرفت.

نام رئوف را پدرش بر او گذاشت. می گفت که این نامی است که خدا دوست دارد. در خانه «بهرروز» صدایش می زدیم. به مدرسه ی «باقری» می رفت. مدتی بعد او را به مدرسه ای در محله ی «جبری» فرستادند. روزی دیدم رئوف خاکی و خسته به خانه آمد. فردا صبح به مدرسه اش رفتم. گفتم که بچه ام را از این مدرسه به مدرسه ی قبلی بفرستید تا با برادرش یک جا باشند.

معلمان با پدر شهید آشنا بودند؛ قبول کردند. فردا به مدرسه اش سر زدم. دیدم رئوف به مدرسه ی «باقری» آمده است. سال ها گذشت و او وارد هنرستان شد. دیپلم خود را هم گرفت. قبل از پیروزی انقلاب اسلامی، فعالیت های مبارزاتی زیادی داشت. در برنامه های ضد ستم شاهی شرکت می کرد، ولی شب ها در خانه می ماند.

وقتی برادرش شب ها برای شعار نوشتن روی دیوار و پخش اعلامیه بیرون می رفت، می گفت: برادر، شب را در خانه بمان. می ترسم که شهید شوی و مادرم دلش بسوزد. پسرانم در حرکت های انقلابی شرکت داشتند تا این که انقلاب به پیروزی رسید. آن ها در «جمعیت فداییان اسلام» نیز عضویت داشتند. جنگ آغاز شد. وقتی هواپیماهای

عراقی حمله می کردند، رئوف بالا می رفت و به من می گفت که نگران نباش؛ هواپیماهای صدام حمله کرده اند. دیگر رئوف و «حاج بهمن» شبانه روز مشغول فعالیت بسیج بودند. «پرویز» هم در نیروی هوایی تهران بود. کنار دریا سنگرهایی زده بودند. رئوف شب ها با سایر بچه ها نگهبانی می داد. من در خانه تنها بودم. خاموشی مطلق برقرار بود.

گاهی اوقات با دوستانش سری به من می زد و می گفت که مادر چه داری تا دوستانم بخورند. تخم مرغ یا چیز دیگری درست می کردم. همگی غذایی می خوردند و می رفتند. تا جنگ بود او همچنان در برنامه های مبارزاتی و انقلابی حضور داشت. مسائل سیاسی و اجتماعی کشور را با دقت پی گیری می کرد. در پایان نمازش دعا می خواند. یک بار مخفیانه گوش می کردم تا بدانم چه می گوید. می گفت: خدایا کی من بزرگ می شوم و سر کار می روم تا بتوانم زحمات زیاد مادرم را جبران کنم. وقتی از اتاق بیرون آمد گفتم که مادر، چه دعایی می کردی؟ گفت: هیچ.

هرچه از خوبی های رئوف بگویم، کم گفته ام. در ماه مبارک رمضان هنگام سحر از نگهبانی کنار دریا می آمد. من سحری را آماده کرده بودم. سفره را خودش می کشید. دیگ غذا را می آورد تا ما مشغول می شدیم، او قلیان مرا آماده می کرد. می گفت: مادرم می خواهد قلیان بکشد. بعد از صرف سحری و اذان صبح، همگی نماز می خواندیم. صبح دوباره طرف دریا می رفت.

رئوف و دوستانش را برای مقابله با قاچاقچیان به روستاهای اطراف برده بودند. یکی از قاچاقچیان دستگیر شده گفته بود که ما حریف هر که شدیم، نتوانستیم حریف این بسیجی کوچک شویم. منظورشان رئوف بود. او قد کوتاهی داشت. در هر جا خدمتی از دستش برمی آمد حاضر می شد. فقط به اندازه ی یک احوال پرسی به من سر می زد و می رفت. او مال انقلاب بود.

اگر پدرش کمی بلند با من حرف می زد، به او می گفت: بابا، این طور با مادرم صحبت نکن. او برای ما خیلی زحمت کشیده است. رئوف واقعاً قلب رئوف و مهربانی داشت. خواهرش ازدواج کرده بود. برای دیدن او دو روزی به نیروگاه رفتیم. پسر آمد و گفت: مادر، رئوف به جبهه رفت. گریه کردم و گفتم که چرا با من خداحافظی نکرد. مدتی گذشت. نامه ای از طرف رئوف به دستمان رسید. در آن نوشته بود که مادر، طاقت دیدن اشک هایت را در لحظه ی خداحافظی نداشتیم. به همین جهت بی خبر رفتیم. حالا از دور با شما خداحافظی می کنم. ما جواب نامه را به همراه مقداری پول به دست همزمش «بهزاد» دادیم تا در منطقه به رئوف برساند. «بهزاد» می گفت که به محل استقرار گروه رئوف رفتیم. سراغ او را گرفتیم. گفتند که به همراه چند نفر به آن طرف منطقه برای شناسایی رفته اند.

«بهزاد» دو روز منتظر مانده بود. بالأخره رئوف ظهر عاشورا همچون مولایش «امام حسین» (ع) به شهادت رسید. او سر و دست و پایی در بدن نداشت. مقداری از دل و روده اش هم بیرون آمده بود. روز یازدهم محرم آمدند تا به ما خبر شهادت رئوف را بدهند. همه خبر داشتند، ولی به من چیزی نمی گفتند. شب عاشورا در مسجد «امام» بودیم. خیلی گریه کردم. به نظرم آمد که تابوت رئوف را آوردند، ولی عکس «سیدعباس صفوی» روی آن است. خیلی بی قرار بودم. در پایان مراسم، صبح به خانه آمدم. نمی توانستم چیزی بخورم.

روز عاشورا هم در میدان «ننه اصغر» مراسم عزیه برپا بود. با بچه به آن جا رفتیم. در آن جا نیز بسیار گریه کردم. به خانه آمدم. دسته ی کتلی همان سال در کنار خانه ی ما در خیابان بود. در دلم غوغایی بود. آرام نمی گرفتم. همسایه مان گفت که چرا این قدر گریه می کنی؟ رئوف ان شاء الله می آید. گفتم که از پسر خبر ندارم.

صبح روز یازدهم ماه محرم به دخترم گفتم که تو کارهای خانه را بکن تا من برگردم. در آن موقع به خاطر جنگ، سیلندر گاز بسیار کمیاب، و صف های گاز خیلی شلوغ بود. روی چراغ نفتی غذا درست می کردم. در بازار خانم «رستمی» مرا دید و گفت: چرا این قدر آشفته ای؟! گفتم: نمی دانم! دلم آرام نمی گیرد. به خانه آمدم. بادمجان و گوجه سرخ کردم. «خسرو» در نیروی دریایی کار می کرد. زن و بچه اش با ما زندگی می کردند. با هم مشغول خوردن شدیم. «خسرو» و بچه اش به حمام رفتند.

۹۹ شهید رئوف پور حیدر

به دخترم گفتم که دست به کاری نزن؛ حوصله ندارم. بیا با هم به خانه ی «بی بی سیدجمعه ای» برویم. آن جا مجلس روضه است.

در حال گفت و گو با دخترم بودم که در زدند. دخترم رفت تا در را باز کند. دیدم روی زمین نشست. گفتم: مادر، مگر چه شده؟ به طرف در آمدم. دوستان رؤف و بسیجیان بودند. با دیدن آن ها گفتم: نمی خواهید چیزی بگویید. می دانم رؤف شهید شده است. سه روز مراسم ختم شهید داشتیم. در مسجد «امام» و مسجد «توحید» نیز مجالسی برایش برگزار کردند. مراسم هفت و چهل نیز به پایان رسید.

«صادق مهر» و «محمد آتش فراز» از همزمان رؤف به خانه ی ما آمدند. آن ها گفتند که ما با شهید، ۶ نفر بودیم. می خواستیم به آن طرف خاکریز برویم. در همین حین خمپاره ای به سمت رؤف فرود آمد، به طوری که سرش قطع شد. در برخورد خمپاره ی دوم، دست و پاهایش از بدن جدا شدند. شهید «نیک فرجام» هم در بیمارستان به شهادت رسید. یکی دیگر از بچه ها هم پایش قطع شده بود.

وقتی پیکر رؤف را آوردند، بعضی می گفتند که این پیکر رؤف نیست. زیرا نیم تنی بیش نبود. «حاج بهمن» برادر شهید به سردخانه رفت. پیکر قطعه قطعه شده ی رؤف را دید و او را شناسایی کرد.

شب اول خاک سپاری، رؤف را در خواب دیدم. مرا از راه پله صدا می زد. بسیار زیبا و شیک پوش بود. بیدار شدم. در راه پله نگاه کردم؛ کسی نبود. یک شب هم خواب دیدم که در «بهشت صادق» دنبال قبر رؤف می گردم. آقای نورانی و بزرگوار از من پرسید که دنبال چه می گردی؟ گفتم: قبر بچه ام را می خواهم. قبری را نشانم داد و گفت که این جاست. آن آقای بزرگوار و

باعظمت کنار قبر ایستاد. من هم آمدم. قبر سکوی بسیار رفیع و طلایی رنگی داشت. سنگ روی قبر نورانی بود و خیلی می درخشید. گفتم: این قبر بچه ی من نیست. آن آقا گفت: چرا همین جاست؟ بنشین. شروع به گریه کردم. دوستان شهید و بچه های محل تا چهل روز در خانه ی ما بودند. یک بار با شنیدن صدای گریه ی من، گفتند که چه شده؟ گفتم: خواب جایگاه رؤف را دیدم. برایم شام آوردند تا کمی آرام بگیرم.

این خواب را برای یکی از دوستان پدر شهید بیان کردم. او نیز برای عالمی که پیش نماز مسجد محله ی «دهدشتی» بود گفته بود. آن عالم گفته بود که مگر این شهید چگونه به شهادت رسیده است؟ دوستان گفته بود که رؤف در ظهر عاشورا در حالی که سر و دست و پایی در بدن نداشته، به شهادت رسیده است. آن عالم ربانی نیز سفارش می کند که به مادر شهید بگو که پسرش جایگاه بسیار بالایی دارد. برای شهیدت هرگز ناراحتی نکن تا او هم ناراحت نشود. رؤف به خواب بعضی از نزدیکان می آمد و سفارش می کرد که به مادرم بگویید تا برایم ناراحت نباشد.

خدا رحمت کند مادر «رضا اخلاقی» را، خیلی با من صحبت می کرد و می گفت که صبر داشته باش؛ ناراحتی نکن. لباس سیاهت را در بیاور. ولی من طاقت نداشتم. دلم سوخته بود؛ تنها گریه کردن کمی مرا تسلی می داد. شبی در خواب دیدم که در باغ بسیار باشکوه و زیبایی دنبال رؤف می گردم. ناگهان صدایم زد: مادر، من این جا هستم. به او رسیدم. بسیار زیبا و نورانی بود. گفت که مادر، بین من این جا هستم. جای تو، پدر و برادرم نیز این جاست. با ناباوری گفتم که یعنی من هم در این باغ کنار تو قرار می گیرم؟ گفت: بله مادر. وقتی در خواب بچه هایم را می بینم، در آن حالت خیلی گریه می کنم، به طوری که اطرافیانم مرا از خواب بیدار می کنند. یک بار هم در عالم خواب دیدم که با عجله به حیاط آمدم. به او گفتم که کجا می روی؛ با تو کار دارم. گفت: می خواهم نزد «بی بی سید جمعه ای» بروم و برایش جای دم کنم.

رؤف را با شهید «نیک فرجام» در مراسم باشکوهی از مسجد «امام» تشییع کردند. می خواستم رؤف را به من نشان دهند. مرحوم «ذوالقدر» به من گفت که به هنگام خاک سپاری، شهید را به تو نشان می دهم. وقتی تابوت را کنار قبر گذاشتند تا پیکرش را درون قبر بگذارند، خود را روی تابوت انداختم. دماغم به گوشه ی تابوت خورد و خون آمدم. مردم مرا کناری بردند. بنا به خواسته ی خودش کنار شهید «عباس صفوی» که یکی از دوستان صمیمی اش بود دفن شد.

رؤف با همه اخلاق بسیار خوبی داشت. از کودکی به همه سلام می گفت. بسیار مؤدب و مؤمن بود. هرگز آزاری به کسی نرساند. به اهل خانواده خیلی احترام می گذاشت. در کارهای خانه کمک می کرد. خیلی رعایت حال مرا می نمود. اگر کمی گرفته بودم، می گفت: مادر چه شده؟ بلند شو تا تو را به جایی ببرم. مرا به خانه مادر «عبدالعلی» می برد. خانواده ی آن ها را خیلی دوست داشت. وقتی رؤف شهید شد، مادر «عبدالعلی» از من هم بیشتر برای رؤف داغدار شد. همه او را دوست داشتند. در دل همه جا داشت.

خیلی زحمت کشیدم تا بچه هایم بزرگ شدند و سر و سامان گرفتند. بعد از شهادت رئوف، مرتب برای بردن او به سربازی در خانه ی ما می آمدند و می گفتند که از بنیاد شهید برگه ای به ما نشان دهید تا مطمئن شویم پسران شهید شده است. پدرش نیز از بنیاد شهید نامه ای به ژاندارمری و حوزه برد. در محله ی «کوتی» که بودیم، پیرزن تنها و فلجی به نام «بی بی سید جمعه ای» در آن جا زندگی می کرد. روزها به نزد بی بی می رفتیم و کارهایش را انجام می دادم. غذایش را می گذاشتم و سپس به خانه می آمدم.

رئوف شب ها به خانه ی بی بی می رفت و تا صبح کنارش می ماند و با او حرف می زد تا تنها نباشد. وقتی رئوف به شهادت رسید، تمام مردم محل برایش اندوهناک شدند. می گفتند که رئوف فرزند ما نیز بود. خیلی به مردم کمک می کرد. بسیار دلسوز بود. برای بی بی غذا می برد و کارهایش را انجام می داد. اخلاق حسنه ای داشت. حرف بد و تندی از دهانش بیرون نیامد.

بار دیگر خواب دیدم خانه ی مخروبه ی «بی بی سید جمعه ای» سالم است و بسیار نورانی و زیبا شده است. وسایل پذیرایی کنار بی بی قرار داشت. عده ای عزاداری می کردند. بی بی، رئوف را صدا می زد. گفتم: بی بی، رئوف کجاست؟ گفت: این جاست. ناگهان از خواب بیدار شدم. قبل از آن که رئوف به جبهه برود، برای آزمون ورودی تربیت معلم نام نویسی کرده بود. یک بار به خوابم آمد و گفت: مادر، من معلم شده ام! می خواهم به بچه ها درس بدهم. گفتم که خدا را شکر و از خواب بیدار شدم.

رئوف گلی از باغ بهشت بود که من مدتی او را در کنار خود داشتم.

در خانه خیلی کمک حالم بود. از من خیلی بهتر غذا می پخت. قلیه ی ماهی و شویدپلو با گوشت را بسیار لذیذ می پخت. اگر در خانه نبودم، با بودن رئوف خیالم راحت بود که همه ی کارهای خانه را انجام می دهد و برای پدرش غذا می پزد. در ماه رمضان اکثر اوقات افطاری را خودش تدارک می دید. بسیار منظم بود. وقتی دیپلم گرفت، روزی به خانه آمد؛ در دستش یک پاکت لوییا بود. گفتم: این ها را می خواهی چه کنی؟ گفت: می خواهم لوبیا بپزم و بفروشم. گفتم: مادر زشت است، این کار را نکن. گفت که نه، کار حلال عیب نیست.

عصرها در کنار دریا لوییا می فروخت. بعد هم به خانه می آمد و پول هایش را می شمرد. مدتی هم کنار جایگاه نماز جمعه شربت می فروخت. وقت نماز هم در صفوف قرار می گرفت و نمازش را می خواند. بسیار خوش رو و شوخ بود. دوستانش «محمد اخلاقی»، «بهزاد»، «مجید مهندسی»، «حمید»، «هادی مجیدی» و «ابراهیم رسولی» در خانه ی ما دور هم می نشستند. صحبت و خنده می کردند. دنیای زیبایی داشتند. برای دوستان رئوف مثل مادر بودم. شب های تابستان به خانه ی ما می آمدند. شام را با ما می خوردند. اگر ظهر می آمدند، ناهار را با هم می خوردیم. این بچه ها خیلی با هم صمیمی بودند.

رئوف در سال ۱۳۴۰ به دنیا آمد. دوره ی دبستان را در مدرسه ی «باقری» گذراند. سپس برای ادامه ی تحصیل در دوره ی راهنمایی، وارد مدرسه ی «داریوش گبیر» سابق (شهید پاسدار کنونی) شد. پس از آن به هنرستان رفت و در رشته ی فلزات دیپلم گرفت. برای آزمون ورودی دانشگاه ها ثبت نام نمود، ولی در آن زمان حضور در جبهه را ضروری تر می دانست.

اواخر مهرماه ۱۳۶۰ بود که به جبهه رفت. ۱۴ روز بعد در ۸/۱۶/۶۰ مصادف با روز عاشورا، به روایت همزمانش، بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسید. از همزمانش در آن جا «محمد آتش فراز» و «صادق مهر» بودند که در آن حمله پایشان قطع شد. من از رئوف سه سال کوچکتر بودم. او خیلی شوخ طبع و در عین حال خیلی شلوغ و بزرگوار بود. مانند یک هنرپیشه ماهر کمدی حرکات طنز انجام می داد. بسیار زیبا حرکات «چارلی چاپلین» را تقلید می کرد. همه دوست داشتند کنار رئوف باشند. هر کسی در کنار او احساس شادی می کرد.

قبل از اعزام به جبهه، با گروهی از طرف گروه مقاومت «الجهاد» برای دو هفته به اردوی نیشابور رفت تا آموزش ببیند. در آغاز پیروزی انقلاب در گروه مقاومت «الجهاد» مسجد «امام» فعالیت داشت. شب ها در کنار دریا نگهبانی می داد. در راهپیمایی ها و تظاهرات شرکت مستمر داشت. برای کمک به کشاورزان در درو گندم به روستاهای اطراف می رفت.

قبل از انقلاب بود با هم گشتی می گرفتیم. او شالی روی دوشش می انداخت. من هم چنگالی به دست می گرفتم تا با هم مقابله کنیم. یک بار چنگالی که در دست داشتم، در دست رئوف فرو رفت و از آن طرف دستش بیرون آمد. خیلی ناراحت و هراسان شدم. با خود گفتم الان است که دعوای شدیدی شروع شود؛ ولی رئوف خیلی آرام

با من برخورد کرد و حرفی نزد. من این صحنه را هرگز از یاد نمی برم! واقعاً رئوف بود! رئوف بسیار با سلیقه بود. وقتی مادرم جایی می رفت، خودش برای ما غذا درست می کرد. سایر کارهای خانه را هم انجام می داد. در جبهه هم همین طور بود. او را به عنوان مادر بچه ها می شناختند. به وی گاهی به شوخی «ننه» می گفتند. یک روز ساعت ۸ ساکی در دست گرفت و بدون خداحافظی از خانه خارج شد. مادرم در خانه نبود. با خود گفتم که شاید به گروه مقاومت «الجهاد» می رود. من هم دنبال کارم رفتم. رئوف شب نیامد. فردا هم خبری از او نشد. به مسجد رفتم و پی جور او شدم. برادر «سلمان پور» گفت: رئوف دیروز به جبهه رفت.

ایشان در مسجد حضور بسیار فعالی داشت. نمازش را به جماعت و به وقت می خواند.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران